

اخشویرش کار فضا را به دانیال داد و همه کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت المقدس گرفته بود در آرد و باز پس برد، و به بنیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به روزگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن به سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به سال چهارم پادشاهی خمانی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست و دو سال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خبر درباره بخت نصر و کار وی با بنی اسرائیل آورده اند. ولی مطلعان سلف در این باب سخنان دیگر گفته اند.

از جمله روایت سعید بن جبیر است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی قرائت می کرد به این عبارت رسید که بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدیداً یعنی: بندگانی داشتیم با صلاحیت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست و دیدگانش پراشک شد. آنگاه کتاب را بیست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این مسرد را که هلاک بنی اسرائیل را به دست او داده ای به من بنما.» و مستمندی از اهل بابل را به خواب دید که بخت نصر نام داشت و این اسرائیلی مردی توانگر بود و بامال و غلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به خانه ای فرود آمد و آنجا را به کرایه گرفت و هیچ کس جز او در خانه نبود و مستمندان را می خواند و ملاطفت می کرد و هر کس بیامد او را عطارداد و گفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است و بخت نصر

نام دارد.»

اسرائیلی و به غلامان خویش گفت سوی او رویم. و چون پیش او رسید گفت:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت تاوی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریه تو از چیست؟»
گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت «چیز ساده ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»
و بخت نصر به دنبال او می رفت و می گفت «مرا مسخره می کنی؟» مانعی نمی دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.
اسرائیلی بگریست و گفت: «می دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می زنی که خدای عزوجل می خواهد قضای خویش را به سربرد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می شد اگر طلبه ای به شام می فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می رفت و چون طلبه دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی روید اگر بروید خزانه آن آسان به دست شما افتد.»

و بجواب می گفتند: «ما جنگ ندانیم و جنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که ندید. آنگاه باز گشند و طلبه دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر به سواران شاه می گفت: «اگر شاه مرا بخواهد چیزی دیگر بگویم.» و شاه او را بخواست و او خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دید که آنجا پیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نرسید. ولی من در مجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند. و طلبه دار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردی یکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینة بابل را به من دهی دست برندارم.»

و روزگار کار خویش بکرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی به شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شخصی بشمایند و گرنه باز آیند.

گفتند: «چه زیان دارد؟»

گفت: «با کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه. مردی را که خبر شام با من بگفت می فرستم.» و بخت نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبه سواران خویش با وی همراه کرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صیحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او کنید.» گفتند: «تأمل کنید تا یارانان از شام باز آیند که سواران شما آیند و شاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت نصر با اسیر و مال بیامد و همه را میان مردم پخش کرد و گفتند: «هیچکس برای شاهی از او سزاوارتر نیست.»

و کسان دیگر گفته اند که بخت نصر از آنرو به جنگ بنی اسرائیل رفت که یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

ذکر بعضی تئویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده اند که وقتی صیحاتین خبر یافت که پادشاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهما السلام را کشته است بخت نصر را به جنگ بنی اسرائیل فرستاد .

از ابن اسحاق نیز روایت کرده اند که خدا عزوجل پس از شعیا مسردی از بنی اسرائیل را که پاشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفته وهب بن منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود و از سبط هارون بود.

از وهب بن منبه یعنی روایت کرده اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به پیمبری بنی اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نفس بندی کنم پاکیزه ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امتحانت کردم و برای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیا را سوی پادشاه بنی اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا به وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنحاریب و سپاه وی نجاتشان داده بود از یاد بردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به نزد قوم خویش رو و آنچه را به تو می گویم با آنها بگویی و نعمتهای مرا به یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیروم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگر یاریم نکنی زبون شوم.»

خدا عزوجل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم. اطاعت من می کنی و من خدای بی مانندم و آسمانها و زمین و هر چه در آن هست با کلمه من به پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حد آنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهای چون کوه بیاید و چون به حد مقرر رسد از بیم فرمان من به ذلت اطاعت او افتد. من با توام و با وجود من بدی به تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که پیرو تو شوند پاداش ببری و از پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که در گمراهیشان وا گذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو و بگو خداوند پارسایی پدران شما را به پادتان می آرد و می خواهد شمارا به توبه وادارد و از آنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه دیده‌اند و از معصیت من چه کشیده‌اند. آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره‌روز شده باشد یا عصیان من کرده که با عصیان من نیک‌روز شده باشد؟ چهار پایان که جاهای خوب را به بساد آرند سوی آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت به چسرا رفته‌اند اجبار و راهبان‌شان بندگان مرا بنده خویش کرده‌اند و به عبادت غیر من‌شان واداشته‌اند و به خلاف کتاب من در میان‌شان داوری می کنند چنانکه کار من فراموش‌شان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکر من ایمن شده‌اند و کتاب مرا به یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعت‌شان کرده‌اند اطاعتی که درخور کسی جز من نیست و روا نیست که در کار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعت‌هایشان را که از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و برسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست و شأن من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان در مسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن می پردازند اما به دین، دنیا می جویند و فقه نه به خاطر علم می آموزند و علم نه برای عمل قرا می گیرند. فرزندان پیمبران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره ور شوند و پندارند که بی راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به یاد نیارند که پدرانشان چگونه مرا یاری کرده اند و در قبال بدعتگران در کار من کوشیده اند و جان و خون بذل کرده اند و صبور و راستگو بوده اند تا کار من بالا گرفته و دین من نفوذ یافته. من با این قوم مدارا کرده ام شاید باز آیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهم و زمین را برویانم و عافیتشان دهم و بردشمن فیروزشان کنم و لسی پیوسته طفیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند. تا کی چنین باشد! مگر می خواهند مرا فریب دهند با استهزا کنند! به عزتم قسم فتنه ای بیارم که عاقل در آن متعجب ماند و حکمت حکیم و رأی مدیر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل و سرکش و مهیب و بی رحم را بر آنها تسلط دهم با پیروانی چون سیاهی شب دیجور و سپاهی چون پاره های ابرو کشتی ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حمله سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من مردم بنی اسرائیل را به بافت هلاک کنم و بافت مردم بابلند که از فرزندان بافت پسر نوح علیه السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و بگریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یافتم و روزی که تورات آموختم ملعون باد. بدترین ایام من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دجسار شر شوم اگر خبری برای من می خواست مرا آخر پیمبران بنی اسرائیل نمی کرد که به خاطر من تیره روزی و هلاک به آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع و زاری و سخن وی را شنید ندا داد که ای ارمیا وحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا، پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاک فرمای.»

خدا عزوجل فرمود: «بعزت و جلالم قسم بیت المقدس و بنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگویی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خوشدل شد و گفت: «قسم به آنکس که موسی را به حق برانگیخت هرگز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کند.»
آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگر پروردگارمان عذابمان کند به سبب کثرت گناهان ماست و اگر از ما درگذرد از قدرت اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصبان و بدکاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از یاد بردند و وحی خدا از آنها برگرفته شد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای پرست و قومی سنگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا توبه پذیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند و خدا در دل بخت نصر پسر نبوزر اذان پسر سنحاریب پسر دارپاس پسر نمرود (همان که با ابراهیم درباره پروردگارش محاجه کرد) پسر فالخ پسر عابر افکند که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جدوی سنحاریب میخواست کرد و با ششصد هزار پرچم در آمد و آهنگ مردم بیت المقدس داشت.

و چون به راه افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر با سپاه قصد شما دارد. شاه ارمیا را پیش خواند و چون پیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که

می‌گفته بود مردم بیت‌المقدس را هلاک نکند چه شد؟»

ارمیاگفت: «پروردگار من خلاف وعده نکند و من بدو اطمینان دارم.»

و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی‌اسرائیل رسید و خدا ارادهٔ هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو و از او فتویٰ بخواه و موضوع استفتا را با وی بگفت.»

فرشته به صورت مردی از بنی‌اسرائیل به نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟» گفت: «من یکی از بنی‌اسرائیل، آمده‌ام دربارهٔ خویشاوندانم از تو فتویٰ بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنها را بیفزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتویٰ بده.»

ارمیاگفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به فرمان خدا رفتار کن و امید خیر داشته باش.»

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به صورت همان مرد بیامد و به نزد او بنشست و ارمیاگفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کسم که به استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا با وی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به آنکه ترا به حق برانگیخته‌ام هر نیکی که کسی با خویشاوندان خود کرده باشد با آنها کرده‌ام و بیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گرد و با آنها نیکی کن و از خدایی که بندگان پارسای خود را به صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم سخن کند و از خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت‌المقدس را در میان داشتند و بنی‌اسرائیل سخت بیمناک بودند و شاه بنی‌اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا

وعدۀ پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردیوار بیت المقدس نشسته بود و از باری موعود خدای خوشدل بود فرشته پیامد و پیش او نشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار درباره کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بدو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بر رفتاری که تاکنون با من می کردند صبور بودم و می دانستم که جز خشم من بلیه ای نخواهند دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خاطر خدای و به خاطر تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به حق مبعوث کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند و از کارشان خشنود نبستی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا درآمد خدا عزوجل صاعقه ای از آسمان به بیت المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت و هفت در آنرا به زمین فرو برد.

و چون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاک به سر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! وعده ای که با من نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به فتوای تو که با فرستاده ما گفتی بدانها رسید. و ارمیا بدانست که مفسود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستاده پروردگار بود و از میان مردم بگریخت و مردم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به بیت المقدس در آمد و در شام تاخت و تاز کرد و از بنی اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و به سپاه خویش گفت که هر کدام سپر خویش را از خاک پر کنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خاک در آن ریختند که پر شد .

آنگاه به سرزمین بابل بازگشت و اسیران بنی اسرائیل را با خود برد و به گفت تا همه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودک از آن جمله برگزید و چون خواست غنیمت سپاه را میانشان تقسیم کند سپاهبانی که با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تو باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید و دانیال و حنابیا و عزاربا و میشابل از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود و یازده هزار کس از سبط یوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار از سبط زبالون و نفتالی پسران یعقوب بود و چهار هزار کس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود و چهار هزار از سبط بهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیمانده بنی اسرائیل را سه گروه کرد: یک سوم را به شام مقر داد و یک سوم را به اسیری برد و یک سوم را بکشت و ظروف بیت المقدس را با هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عزوجل به سبب بدعتها و ستمگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد .

و چون بخت نصر با سران بنی اسرائیل سوی بابل بساز گشت از میا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشرده انگور با یک سید انجیر همراه داشت و چون به ایلبا در آمد و ویرانی آن بدید شك در دل او افتاد و گفت: «خدا تا کی این شهر مرده را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با خرش به حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

بیود. فشرده انگور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کس او را ندید آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت بوما اوبعض يوم. قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامك و شرابك لم ینسنه و انظر الی حمارك و لنجعلک آیه للناس و انظر الی العظام کیف ننشرها ثم نکسوها لهما»

یعنی: گفت چه مدت بوده ای؟ گفت یکروز یا قسمی ازروز بوده ام. گفت (نه) بلکه صدسال بوده ای. خوردنی و نوشیدنی خویش بنگر که دگرگون نشده! و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به گوشت بپوشانیم.

وخر خود را که باوی مرده بود بدید که عروق و عصب آن بهم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و برخاست و بانگ برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به همان حال مانده بود و دگرگون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست».

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگهداشت و هموست که در بیابانها و شهرها دیده می شود.

بخت نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می دید در شگفت بود و چیزی بدان رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنابیا و عزاریا و میشایل را که از نسل پیمبران بودند بخواند و گفت: «چیزی به خواب دیدم و حادثه ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از یاد بردم. به من بگوید چه بود؟»

گفتند: «به ما بگو چه بود تا تأویل آن بانو بگوییم».

گفت: «به یاد ندارم و اگر تأویل آنرا نگوئید شانه های شمارا می کنم».

آنها از پیش بخت نصر برون شدند و خدا را بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بخت نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «پاهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تاویل آن چیست؟»

گفتند: «تاویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم‌تر است. و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی‌تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد و همه این چیزها را بکوبد و کارها باوی شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت نصر گفتند: «این غلامان بنی اسرائیل که خواستیم به ما دهی و دادی از وقتی به‌خانه ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت نصر گفت: «کار آنها با شماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد.» و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه

دیگران بلیه تحمل می کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت.

دانیال وحنانیا و عزاریا و میسائیل از جمله باقیماندهگان بودند.

و چون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاک کند با سیران بنی اسرائیل گفت:

«می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتم کیان بودند؟»

گفتند: «این خانه خدا و یکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیمبران بودند و ستم کردند و به تعدی پرداختند و عصیان آوردند و ترا به سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرمی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاکشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به من بگویید چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس از خلابی قادر به آن نیست.»

گفت: «باید بگویید و گرنه همه‌تان را میکشم.»

و آنها بگریستند و به درگاه خدا بنالیدند و خدا قدرت خویش را برانگیخت تا ضعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشای بود که به سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به اصل مخ نیش زدن گرفت و فرار و آرام نداشت تا سر او را در محل مخ بکوبند. و چون مرگش در رسید به حاجبان خود گفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به بندگان بنماید.

خدا باقیماندهٔ اسیران بنی اسرائیل را رهایی داد و رحمتش کرد و سوی شام و ایلیا، مسجد مقدس، بازبرد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به شام در آمدند پیمان خدا را نداشتند که نورات از دست آنها رفته بود و سوخته و فنا شده بود و عزیر که از اسیران بابل بود و به شام بازگشته بود شب و روز بر تورات می‌گریست و از مردم بریده بود و در دل دره‌ها و بیابانها تنها می‌رفت و کارش گریه بود. روزی نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای عزیر گریهات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می‌گریم که میان ما بود و خطاهای ما و خشم پروردگاران چنان شد که دشمن را بر ما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمک آن سامان نگیرد، بسوزانید. اگر بر تورات نگریم بر چه چیز بگریم.»

آن شخص گفت: «آیا دوست داری که نورات به تو باز گردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فردا

همین جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت و آن مرد که فرشتهٔ خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد و آب را بد و نوشانید که تورات در سینهٔ وی نمودار شد و سوی بنی اسرائیل بازگشت و تورات را با حلال و حرام و سنتها و فریضه‌ها و حدود آن برای بنی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمک آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را می‌گذاشت. آنگاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنی اسرائیل پدید آمد

و گفتند که عزیز پسر خدا بود، و خدا پیمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آورد و تعلیم دهد و به عمل تورات و اداریت کند.

جمعی دیگر از وهب بن منبه درباره بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آورده اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از

جنگ بخت نصر

با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده اند که آغاز منزل گرفتن عربان به سرزمین عراق و استقرار در حیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به برخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شتیل از اعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله برد که خانه هاشان کلون و درندارد و با سپاه به دیار آنها بتازد و مردان بکشد و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده اند و به جز من خدایان دیگر گرفته اند و پیمبران و رسولان مرا تکذیب کرده اند.

گوید: برخیا از نجران بیامد تا به بابل به نزد بخت نصر رسید و نام وی نبوخذ نصر بود و عربان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت و این به دوران معدین عدنان بود و بخت نصر به بازرگانان عرب که در دیار وی بودند ناخت. آنها مال و کالا به بابل می آوردند و حیوانات و خرما و جامه می بردند، و هر که را به دست آورد فراهم کرد و در نجف قلعه ای استوار ساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گماشت. آنگاه به مردم ندا داد و برای جنگ آماده شدند و خبر در میان عربان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خواستند. بخت نصر در باره آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش از قیام تو از دیار خویش بیرون شده اند به معنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها پذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت نصر آنها را در سرزمین سواد بر ساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گوید: و مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زنده بود در آنجا بماندند و چون بمرد به مردم انبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت و بران ماند.

ولی یکی دیگر از مطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدبن عدنان تولد یافت بنی اسرائیل به کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رم بر پیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند و مردم حضور به پیمبر خویش حمله بردند و خویش بریختند و چون به کشتن پیمبران جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به روزگار معدبن عدنان بود فنا شود و بخت نصر را بر ضد بنی اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی و شهرها فراغت یافت و بنی اسرائیل را درهم کوفت و به سرزمین بابل برد به خواب دید با یکی از پیمبران بدو گفت که به دیار عرب در آید و انسان و چهارپا زنده نگذارد و همه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ابله و ابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هر چه جنبند بود بکشتند و خدای تعالی به ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد و بس نکردند و پس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش نعیم به گدایی افتادند و مردم عرب را نیز بیم دادم اما لجاجشان بیفزود و بخت نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معدبن عدنان را در یابید که محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان اوست که در آخر الزمان وی را برانگیزم و پیمبری را بدو ختم کنم و معد را بهوی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را بدیدند و سوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر ابراق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و در ساعت به حران رسیدند و زمین برای ارمیا پیچیده شد و او نیز به حران رسید و عدنان و بخت نصر در ذات عرق رو به رو

شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و به دیار عرب ناخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و وقتی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عربیه در حضور فراهم آمده بودند و دو گروه خندق زدند و بخت نصر کمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی از دل آسمان ندا داد که انتقام پیمبران را بگیرد. و از پس و پیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بنالیدند و عدنان و بخت نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که در حضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به ریسوب شدند که عك آنجا بود و گروهی دیگر آهنک و بار کردند.

گوید: و خدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«و کم قصمنا من فریة کانت ظالمة و انشأنا بعدها قوما آخرین. فلما احسوا بأسنا اذاهم منه برکضون. لا ترکضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیہ و مساکنکم لعلکم تستلون. قالوا یا ویلنا انا کنا ظالمین. فما زالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصبدا خامدین»^۱

یعنی: چقدر دهکده‌ها را که ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم. و چون صلابت ما را احساس کردند از آن گریزان شدند. نگریزید، به سوی لذتها و مسکنهای خویش باز گردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای بر ما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا در و شده و بیجانشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عربیه فراهم آورده بود به بابل بازگشت و آنها را در انبار جاداد و آنجارا انبار عرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز با آنها بیامیختند و چون بخت نصر از عربیه باز آمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران ماند.

و چون او بمرد معد پسر عدنان با پیمبران بنی اسرائیل صلوات الله علیهم به مکه رفت و آثار آن را به پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاص جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عقب پیکار کرده بود و بیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» و معد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از

پادشاهی بشتاسب

و حوادث ایام او

مطالعان اخبار سلف از عجم و عرب گفته اند که وقتی بشتاسب پسر کی لهراسب تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما اندیشه و عمل و دانش خویش را صرف وصول به نیکی می کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و در هند و بلاد دیگر آتشکده ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هریک از نواحی ملک را به یکی از آنها سپرد.

به سال سی ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت و بشتاسب را به دین خویش خواند که در اول نپذیرفت و سپس به دین وی گروید و کتاب وی را که وحی می پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حک شده بود و به طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به نام در بیشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به عامه ممنوع داشت.

بشناسب در این روزگار با خزرزاسف پسر کی سواسف برادر فراسیاب پادشاه ترك به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشناسب برادر خزرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند و زرادشت بگفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا بخواست و خزرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگری بی باک بود، و دل به جنگ بشناسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه پیش بشناسب آمد وی سران خاندان و بزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم زرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به اسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خزرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و سوی یکدیگر رفتند و هریک سپاهی بی شمار همراه داشت و زرین برادر بشناسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشناسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خزرزاسف نیز گوهرمز و اندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشناسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خزرزاسف فراری شد و بشناسب به بلخ بازگشت.

و چون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به نام فرزم برضد اسفندیار فتنه‌گری کرد و دل بشناسب با وی بد شد و او را بیایمی به جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به بند کردند و به دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشناسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمدر رفت که علم دین آموزد و متسک شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین و اموال و زنان شاه و خطوس با نوری حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خرزاسف خیر دادند و چون قضیه را بدانست، سپاهی بی‌شمار فراهم آورد و از دیار خویش سوی بلخ راند و امید داشت برضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی به دست آورد و چون به حدود ملک پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد جانشینی وی بود با جمع فراوان از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفنرها بسوخت و لهراسف و هیربدان بکشت و آتشکده‌ها ویران کرد و بر اموال و گنجها تسلط یافت و دو دختر بشتاسب را که یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیه مجاور فارس در کوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار بر او سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان در آورد و پیش شاه آورد که او را بنواخت و وعده داد که تاج بر سر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار با خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه راسان دید و شب را به تعبیه سپاه گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپور زدند و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله آمدند و گوهرمز و اندرمان با آنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به دست چون برق جهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان در آمده و به زبمت رفتند و به چیزی نپرداختند و اسفندیار باز گشت و درفش

بزرگ را که پس گرفته بود افزاشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خرزاسف دست بسافت او را به انتقام اهراسب بکشد و گوهرمز و اندرمان را به خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نپیموده بود به دیار ترکان درآمد و از مراقبت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به سمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان را که دزروین نام داشت بگرفت و شاه و برادران و سپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به پدر فتنه‌نامه نوشت و در این کار به جز اسفندیار، فشون برادر وی و آذرنوش و مهرین پسران ایه نیز هنرنمایی کردند. گویند: برای وصول به شهر از رودهای بزرگ چون کاسرود و مهررود و یک رود بزرگ دیگر گذشتند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکنگ نام داشت درآمد و دیار ترکان را درهم کوفت و به اقصای حدود آن و دیار تبت و دریند صول رسید آنگاه ولایت ترکان را پاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از سران ترك داد و امانشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هر سال سوی بشتاسب فرستد و به بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به کارهای اسفندیار حسد می برد او را به سیستان به جنگ رستم فرستاد.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که بشتاسب اسفندیار را و لیبهد خویش کرد و به پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به دست دارد و پندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده و اطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشناسب یکصد و دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی اسرائیل که سمی نام داشت به پیمبری سوی بشناسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر درآمد و بازداشت پیمبر مجوس و جاماسب دانا پسر فحد بنسبت و سمی به عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بسود و از اینرو وی را جاماسب دانا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحد پسر «هو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف پسر فردواسف پسر اریجد پسر مسجدسف پسر جخشنش پسر فافیل پسر حدی پسر هردان پسر سفمان پسر ویلمس پسر ادرا پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر بود. گویند که بشناسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی که سمی زرادشت دین خویش را بیاوردند و این به سال سی‌ام پادشاهی بشناسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشناسب یکصد و پنجاه سال بود.

از آن هفت کس که بشناسب مرتب داد یکی بهکامد بود که در دهستان گزرگان مقر داشت و قارن فهلوی که در ولایت نهاوند مقر داشت و سورین فهلوی که مقر وی سیستان بود و اسفندیار فهلوی که مقر وی ری بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشناسب یکصد و بیست سال بود.

سخن از شاهان
 یمن به دروان
 بشتاسب و بهمن
 پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که بهروزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ایلشرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یمن، یاسر انعم به پیکار سوی مغرب رفت تا به دره‌ای به نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دیدگفت تا بنی مسین بساختند و بر سنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند بر سینه آن نوشتند که این بت از یاسر انعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبار اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابو کرب بود و بهروزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به راهی که رانش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگ انبار کسرد و چون به جای حیره رسید و شب بود به حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جذام و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث-

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابو کرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربایجان رفت و بانسرکان رو به روشد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزندان اسیر کرد، آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بسزیست و شاهان از او بیمناک بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشک و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزیندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و اوقسم خورد که به پیکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کاتک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابت نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت. گوید: و به پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به جای نهاد که اهل تبت از آنها بپند و هم اکنون خویشان را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه ره ایت کرده اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به حیرت افتادند و ضعقای قوم آنجا بماندند و حیره نام یافت و تبع برفت و وقتی بازگشت بنا ساخته بودند و از همه قبایل عرب از بنی لحيان و هذیل و تمیم و جعفی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خمانی

پس از بهتاسب نواده وی اردشیر بهمن به پادشاهی رسید. گویند: وی روزی

که تاج بر سر نهاد و پادشاه شد گفت: «ما به‌وفا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و او را اردشیر دراز دست گفتند از آنرو که به‌همه ممالک مجاور دست‌انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همان دهکده بهمینیاست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیهٔ دجله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به‌خوشنخواهی پسر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش فرمرز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هیربدان و آتشکده‌ها و مصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بابک و فرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کللی روایت کرده‌اند که پس از بشناسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب به‌شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع و پسندیده خوی بود و نامه‌های وی به‌نام اردشیر بندهٔ خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی بابک هزارهزار سپاه به‌جنگ روم نزدیک رفت.

و دیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا در شکم مادر بود و خمانی را به‌پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهان زمین خراجگزار بهمن بودند و به‌شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پندنامهٔ اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یا نیر پسر شمی پسر قیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قیس پسر ابل پسر صارور پسر بحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان علیه‌السلام بود و مادر فرزندانش بهمن، راحب دختر فتحس از اولاد رحبم پسر سلیمان پسر داود